



روزانه‌ها ... info@rouzaneha.org



خانه قلم‌ها پیوندها



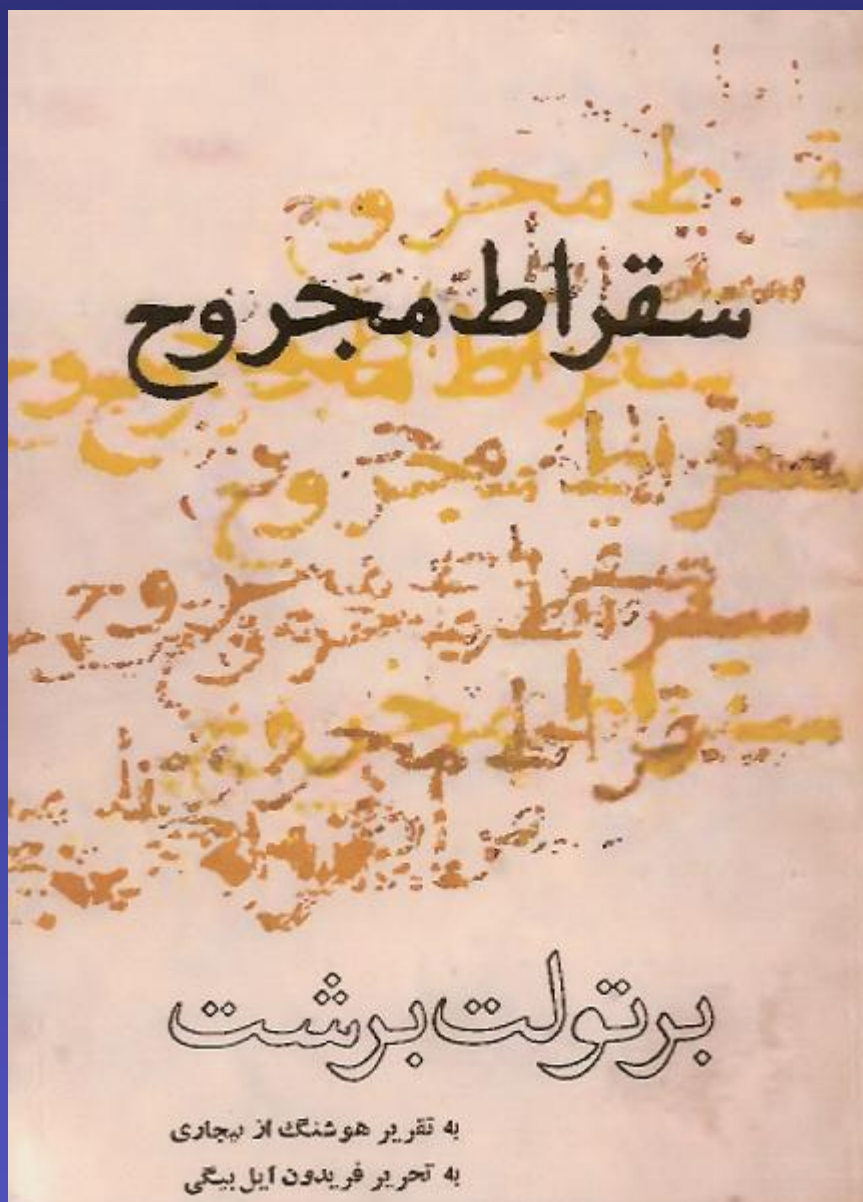
آراد (م.ا) ایل بیگی گاه روزانه‌های دیروز ... و امروز

آوردن این مطالب، نه به معنای تأییدست و نه به تبلیغ؛ تنها برای خواندنست و ...

501-1

متن کامل کتاب "برتولت برشت: سقراط مجروح" : 1- سقراط مجروح

با برگردانی : هوشنگ ازبیجاری و فریدون ایل بیگی



برتولت برشت

سقراط مجروح

ترجمه از روی متن آلمانی:

به تقریر هوشنگ ازبیجاری

به تحریر فریدون ایل بیگی



انتشارات پیام

انتشارات پیام - شاهرخا - مخایل دانشگاه

۶ بهمن ۱۳۴۹

چاپخانه کاویان

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات پیام است .

شماره ثبت کتابخانه ملی - ۶۳۵
۶۹/۶/۲۲

تقدیم به: جورج کائیرد

و طراوت و بدون تندخویی، جام شوکران را سرکشیده است، جامی که مقامات عالی‌کثوری به پاس خدماتی که به هموطنانش کرده بود، به او تعارف کرده بودند. اما بعضی از علاقمندان سقراط لازم می‌دانستند که از شهامت و شجاعت او در میدان جنگ نیز تعریف و تمجید شود؛ چه او عملاً در نبرد دلتون شرکت داشت. او در میان پیادگان سبک اسلحه خدمت می‌کرد، او را که در ظاهر، فیلسوف؛ و از نظر درآمد، کفاش بود؛ در واحدهای گران اسلحه و محترم‌تری چون سواره نظام راه نمی‌دادند. با این همه و در چنین شرایطی همانطوریکه می‌توان حدس زد، شجاعت سقراط خاص و عجیب بود.

در صبح روز نبرد، سقراط، تا آن جایی که ممکن بود خود را برای چنین نبرد خونینی کاملاً آماده کرده بود. او به‌گاز زدن و جویدن پیاز مشغول شد؛ زیرا سربازان عقیده داشتند که این کار جرئت می‌آورد. تردیدش در مواردی بسیار او را به‌زودباوری در موارد دیگری می‌کرد. او به حساب کردن و پیش‌بینی اعتقادی نداشت و

۸

سقراط، فرزند قابله - که در گفتگوهای دونفری می‌توانست شوخی شوخی اندیشه‌های شکل گرفته و اتمام یافته دوستانش را خوب و آسان اخذ کند، و آنها را چونان فرزندان ذهن و اندیشه خود پرورش داده و به کمال برساند، بی‌اینکه چونان معلمان دیگر بنا اطلاق و اژه «حرامزاده» آنها را مشخص و متمایز جلوه دهد - نه تنها باهوش‌ترین؛ بلکه یکی از شجاع‌ترین یونانیان به‌شمار می‌رفت.

این شهرت به شجاعت وقتی به حق جلوه می‌کند که ما در آثار افلاطون می‌خوانیم که او چگونه پادشاست

۷

طرفدار تجربه‌های عملی بود.

به این ترتیب به خدایان ایمان نداشت؛ اما به پیاز عقیده داشت! متأسفانه خاصیتی در آن مشاهده نکرده، لاف‌ها هیچ تأثیر آنی و فوری را احساس نکرده بود؛ و همچنان پیاده و غمگین به واحد شمشیرزنان که آهسته به طرف مواضع خود در صحرا حرکت می‌کرد، ملاحظه می‌شد. در پیش‌رو و پشت سرش، جوانان محلات حومه‌ای آتن در حرکت بودند، و توجه او را به این نکته جلب می‌کردند که: سپرهای زرادخانه، خیلی کوچک‌تر شده، و برای آدمهای چاقی مانند او مناسب جلوه نمی‌کند. سقراط هم همین فکر را می‌کرد، چه در سرزمین آنها آدمهای پهن و چاقی بودند که این سپرهای باریک حتی نیمی از پهنای اندام آنها را در بر نمی‌گرفت.

بحث و گفتگوی نفرات جلویی و پشت‌سری سقراط در مورد میزان استفاده و درآمد اسلحه‌سازان عمدتاً از تهیه سپرهای باریک، با فرمان: «دراز بکشید!»، قطع شد.

سپاهیان، روی زمینهای پوشیده از خار، دراز کشیدند. چون سقراط سعی داشت که به جای دراز کشیدن به روی زمین پوشیده از خار، روی سپر خویش بشیند، افسری به او پرخاش کرد و سرش داد کشید: سقراط پیش از این پرخاشگر، از صدای آرام و خفیه‌ی که می‌گفت: ظاهر آ دشمن در این نزدیکی‌هاست، ناراحت شده بود. مشیری رنگ، افق دیدشان را کاملاً محدود کرده بود؛ ولی صدای گامها و برخورد اسلحه‌ها نشان می‌داد که صحرا پر از سپاهی است. سقراط، با بی‌میلی گفتگویی را به یاد آورد که دوشب قبل با مردی از طبقه اشراف، يك افسر سواره نظام به وجود آمده بود، او این مرد را فقط يك بار آن‌هم به‌طور مخفیانه ملاقات کرده بود.

مرد جوان ساده لوحانه از يك نقشه‌ی کامل و همه جاتبه صحبت کرده بود. واحدهای پیاده نظام که مردمی ساده لوح، وفادار و دارای طرز فکر قدیمی هستند؛ در صف مقدم جبهه ایستاده‌اند تا زهر حمله دشمن را بگیرند و سر دشمن را گرم کنند، تا واحدهای سواره نظام از جانب

دره، از پشت سر؛ دشمن را تارومار کنند.

دره: می‌بایستی درست راست، در محلی، دون
مه قرار داشته باشد، پس در این حال سواره نظام اکنون
از آن محل در حال پیشروی می‌باشد.

طرح چنین نقشه‌یی به نظر سقراط درست و مناسب
بود، و لااقل بد به نظر نمی‌رسید.

همواره لازم است که برای نبرد، نقشه‌یی طرح
شود، بویژه وقتی که آدم از دشمن ضعیف‌تر بوده باشد.
هر چند، در واقع آنچه مهم است جنگیدن یا به دشمن ضربه
وارد کردن است؛ و در این گونه موارد، انسان کاملاً
مطابق نقشه عمل نمی‌کند. بلکه این پیشروی تا حدیست
که دشمن امکانات و موجبات آن را فراهم کند. اکنون در
زیر نور خاکستری رنگ صبح، آن نقشه به نظر سقراط
حقیر می‌نمود. این حرف چه معنی دارد که: «واحد پیاده
نظام بایست زهر دشمن را بگیرد و سر دشمن را گرم
کند؟»

معمولاً اصل بر این است که انسان باید تا آنجا که

برایش امکان داشته باشد بکوشد خود را از تیررس
حمله دشمن در امان و دور نگه دارد، درحالی‌که با چنین
نحوه‌ی عملی، خود را مورد هدف قرار دادن، هنری
نمایانده شده‌است. بدتر از همه این است که فرمانده جبهه
خود یک سواره نظام بود.

باری، با رواج چنان فرضیه‌یی در مورد خاصیت
پیاز، وضع طوری شد که پیاز برای مصرف آدمهای
معمولی هم، در بازار پیدا نمی‌شد.

این چقدر غیر عادی می‌نمود که صبح به این زودی
به جای اینکه انسان در رختخواب خود باشد، اینجا در
میان صحرا، به روی زمین عریان بنشیند، در حالی که
لااقل پنج کیلو آهن آلات به بدن خود آویزان کرده و چاقوی
آدم‌کشی در دست باشد!! این حرف درستی است که
انسان باید از شهر خود دفاع کند، البته وقتی که مورد
حمله قرار می‌گیرد، چه اگر این کار را نکند با وضع
بدتر و موقعیت وخیم‌تری مواجه می‌گردد، ولی چرا شهری
مورد حمله قرار می‌گیرد؟ به این دلیل که مالکان بزرگ

باغهای انگور و برده‌فروشان آسیای صغیر مزاحم صاحبان کشتی‌ها و مالکان باغهای انگور و برده‌فروشان «پارسی» شده‌اند! چه دلیل ملوس و قشنگی!

از سمت چپ، در میان مه، فریاد خفیی به همراه صدای برخورد فلزها شنیده می‌شود، و سروصداها با سرعت نزدیک می‌شود. حمله دشمن آغاز گردیده بود.

واحد پیاده‌نظام از جا برخاست. با چشمانی از حلقه درآمده به میان مه‌خیره شده بود. ده قدم آن طرف‌تر مردی به زانو درآمده و با لگنت از خدایان کمک می‌طلبد. و این به نظر سقراط خیلی دیر بود.

ناگهان، از طرف راست نعره وحشتناکی به‌سان جواب این کمک به‌گوش رسید. به نظر می‌رسید که فریاد کمک به فریاد مرگ تبدیل شده‌باشد. سقراط، در مه، قطعه آهنی را دید که در هوا درجولان بود و به این سو و آن سو می‌رفت، و این یک نیزه بود. بعد به دنبال آن، هیاکل بزرگی ظاهر شدند: دشمنان! سقراط تحت تأثیر این فکر که شاید زیادی منتظر مانده، با سنگینی برگشت، و شروع

بدویدن کرد. زرهی سینه و پا پوش‌ها تا حد زیادی مانع دویدنش می‌شدند؛ این‌ها خیلی خطرناک‌تر از سپر بودند، چون که نمی‌شد آنها را دور انداخت.

فیلسوف، نفس‌زنان در صحرای پرازخار می‌دوید؛ همه‌ی فکرش معطوف بر این بود که آیا به اندازه‌ی کافی فاصله گرفته است یا نه. خدا کند که جوانان لایق در پشت سرش برای مدت کوتاهی زهر این حمله را گرفته و از پیشروی آنها جلوگیری کرده باشند.

ناگهان یک درد ناگهانی به تمام بدنش ریخته کرد. پاشنه‌های چپش می‌سوخت. سقراط عقیده داشت که ابداً قادر به تحمل آن نیست. نفس‌زنان به زمین افتاد. اما با فریاد دردی دیگر از جا پرید، با چشمان گیج به اطراف می‌نگریست، همه‌چیز را دریافت: به زمینی پوشیده از خار افتاده بود!

آن قسمت از زمین پوشیده از پیچک‌های تیغ‌دار، با تیغ‌هایی تیز بود. حتماً تیغی به پایش فرو رفته بود. با احتیاط، و با چشمانی که اشک از آنها جاری بود، جایی

را جستجو می‌کرد که به‌تواند در آنجا بنشیند. روی پای سالم خود لنگ لنگان، چند قدم دایره‌وار به این سو و آن سو رفت. سرانجام برای بار دوم به روی زمین نشست، لازم بود هر چه زودتر تیغ را از کف پای خود خارج کند. به‌طور دقیق به هیاهوها و مهمه‌ها گوش فرا داد. میدان نبرد از دو طرف تقریباً از او دور شده بود، ولی در عین حال از روبرو تا محل تیر که لااقل صد قدم فاصله بود، چنین به نظر می‌رسید که آهسته ولی به‌طور قطعی و اشتباه‌ناپذیر نزدیک می‌شود.

سقراط نمی‌توانست بند صدلش را به پایین بکشد. تیغ، کف نازک چرمی صدل را سوراخ کرده، و عمیقاً توی گوشت فرو رفته بود. چگونه می‌توانستند به سربازانی که می‌بایست از وطن خود دفاع کنند، چنین کفشهای نازک و آسیب‌پذیری تحویل دهند؟ به‌دنبال هر حرکتی که به صدل داده می‌شد، دردی سوزنده و شدید، آزارش می‌داد، بی‌اینکه راه چاره‌یی به فکرش راه یابد، شانه‌های سترگش را شل و ول و به طرف پایین آویخته کرد.

- چه باید بکنم؟

چشمهای تارش به شمشیری که در کنارش بود افتاد. فکری از مغزش خطور کرد. خوشایندتر و جالب‌تر از فکری که در حین بحث و گفتگو، به مغز آدم می‌رسد. آیا امکان دارد که از شمشیر به جای چاقو استفاده کند؟ هر دو دستش را پیش برد و آن را گرفت.

در این هنگام صدای گامهای خفیه‌یی به گوشش رسید، یک واحد کوچک از میان علف‌ها عبور می‌کرد. خدایان را سپاس، چه اینها خودی بودند. همین که سقراط را دیدند، چند ثانیه ایستادند، و بعد به راه خود ادامه دادند. این عبارت به گوش سقراط رسید:

- این همان کفاش است.

از سمت چپ آنها، سر و صداها و مهمه‌هایی به زبان بیگانه شنیده می‌شد: پارسیان!

سقراط سعی کرد که دوباره روی پاهایش، در واقع روی پای راست خود بایستد. به شمشیر کوتاه خود تکیه کرد. و در طرف چپ، در محوطه‌یی باز، تنی چند از

جنگجویان را دید که نزدیک می‌شدند. صدای ناله‌ها، و برخورد آهن به آهن یا آهن به چرم به گوشش رسید. بروی پای سالمش، لنگ لنگان به عقب جهید. بروی پای مجروحش ایستاد، و نفس نفس زنان نقش بر زمین شد. وقتی که جنگجویان بیگانه که تعدادشان زیاد نبود، شاید از بیست سی نفر تجاوز نمی‌کرد، به چند قدمی‌اش رسیدند، فیلسوف در میان به‌بی‌بی از خار نشسته بود و با ناامیدی به دشمنان نگاه می‌کرد.

برایش امکان نداشت که از جایش تکان بخورد. تحمل هر چیز دیگری به نظرش بهتر و سهل‌تر از تحمل درد پایش جلوه می‌کرد. نمی‌دانست که چه عکس‌العملی نشان دهد، ناگهان شروع به نعره کشیدن کرد.

آنچه به‌طور دقیق حکایت شده، این است: سقراط شنید که بی‌اختیار نعره سر داده است، شنید که از قفسه سینه‌ی سترگش صدای نعره برآمده است، درست مانند صدای شیپوری که کاربلندگو را می‌کرد:

واحد سوم، به اینجا بیایید! بچه‌ها بیایید که حقشان

را کف دستشان بگذاریم!

در همین وقت، در عالم خیال خود را به‌تصور در آورد که چطور شمشیر به‌دست گرفته و دایره وار آن را به‌دور سرش می‌چرخاند، زیرا از میان به‌ها، یک سر باز پارسی با نیزه ظاهر شده بود. با چرخش شمشیر، نیزه به سوی و صاحبش به‌سویی دیگر پرت شد. و سقراط، بار دیگر احساس کرد که نعره می‌کشد و می‌گوید:

- بچه‌ها، حتی یک قدم عقب‌نشینی نکنید، آنها همانجایی هستند که دل‌مان می‌خواست. پدر سگ‌ها! کوابولو با ششمین دسته، حمله به‌جلو! تولوس، به‌طرف راست! هر کس که عقب‌نشینی کند من تیکه پاره‌اش می‌کنم! فیلسوف، در نزدیکی خود، دو نفر را دید که با تعجب به‌او می‌نگرند. سقراط آهسته به آنها گفت:

- نعره بکشید! به یاری خدایان نعره سر دهید! یکی از آنها از ترس، فک‌هایش را به‌پایین کشید و ادای نعره کشیدن در آورد، ولی صدایی از او در نیامد.

اما دومی واقعاً شروع کرد به نعره کشیدن و چیزی را با فریاد به زبان آورد. يك سرباز پارسی که در آن نزدیکی به زمین افتاده بود، از جا برخاست و به طرف پته‌ها به دویدن پرداخت.

در محلی که مه کمتری وجود داشت، ده دوازده مرد خسته دیده می‌شد که تلوتلوخوران پیش می‌آمدند. پارسی‌ها به دنبال این نعره‌ها فرار کرده بودند، زیرا می‌ترسیدند که در اینجا کمینگاهی وجود داشته باشد. یکی از هموطنان سقراط که هنوز روی زمین نشسته بود، از او پرسید:

- اینجا چه خبر است؟

فیلسوف جواب داد:

- اصلاً چرا ایستاده و مرا تماشا می‌کنید؟ بهتر است به این طرف و آن طرف بدوید و فرمان بدهید، تا آنها متوجه نشوند که تعداد ما چقدر کم است.

مرد مرددانه گفت:

- بهتر است که عقب‌نشینی کنیم.

سقراط اعتراض کرد و گفت:

- ایداً، حتی يك قدم! همه‌ی شما پانچرگوشی هستید و خوب بلدید فرار کنید.

و از آنجایی که برای سرباز تنها ترس کافی نیست بلکه شانس هم باید داشته باشد، ناگهان از دور به طور کاملاً واضح، صدای سم اسبها و فریادهای وحشیانه‌یی شنیده شد؛ و این فریادها، به زبان یونانی بود! همه می‌دانند که شکست دشمن در این روز، برایشان چقدر دردناک بوده و گران تمام شده است. همین شکست به جنگ پایان داد.

وقتی که آلکیبیداس در جلو واحد سواره نظام به نزدیکی آن پته زار رسید؛ مشاهده کرد که دسته‌یی از سربازان پیاده نظام این مرد چاق را روی شانه‌هایشان حمل می‌کردند.

اسبس را نگه داشت؛ سقراط را شناخت. سربازان برای او توضیح دادند که او صف‌های مردد سربازان را با مقاومتی زایدالوصف سر جای خود نگه داشته و از

پراکنندگی آنها جلوگیری کرده است.

سرمست از شوق پیروزی او را تا مرکز تجمع سربازان بر دوش حمل کردند. و از آنجا علی‌رغم اعتراض او را بر آراهی نشانده و درحالی که در میان سربازان عرق کرده، هیاهوگر و به هیجان آمده احاطه شده بود، به پایتخت رسید. او را تا خانه‌ی کوچکش به روی دوش حمل کردند.

همسر سقراط، اسکاتیپه، درحالی که جلو اجاق زانو زده، و بالپ‌های پر، به آتش فوت می‌کرد، برایش سوپ لوبیا می‌پخت، و گاهگاهی به او نظری می‌انداخت. فیلسوف هنوز به روی آن صندلیی که دوستانش او را به روی آن نشانداده بودند، نشسته بود.

همسرش با بدگمانی پرسید:

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

آهسته جواب داد:

- برای من؟ هیچی.

زن می‌خواست که از ماوقع مطلع شود:

۲۱

- پس این چیزهایی که در مورد کارهای قهرمانی

تو گفته می‌شود، چیست؟

و او جواب داد:

- به آن شاخ و برگ داده و زیادش کرده‌اند. غذا،

چه عطر خوبی دارد.

زن با عصبانیت گفت:

- غذایی که هنوز به روی آتش گذاشته نشده، چطور

می‌تواند عطری داشته باشد؟ گویا باز هم به سرت زده،

بله؟ فردا، وقتی که برای آوردن نان گندم بیرون می‌روم،

لابد باز به خاطر تو مورد تمسخر قرار خواهم گرفت، نه؟

- من کاری نکردم که مورد تمسخر قرار گیرم،

مبارزه کردم.

- مست بودی؟

- نه، فقط وقتی که آنها می‌خواستند عقب‌نشینی

کنند، من کاری کردم که مقاومت کنند.

و چون آتش روشن شده بود، زن سقراط درحالی

که از جا بلند می‌شد، گفت:

۲۲

- نمی‌توانی خودت را سرپا نگه داری، اگر غیر از این است ظرف نمک را از روی میز به من بده.

سقراط متفکرانه و آهسته گفت:

- شاید بهتر باشد که اصلاً چیزی نخورم، ظاهراً معده من کمی ناراحت است.

- دیدی که گفتم سیاه مستی. اگر غیر از این است از جا بلند شو و در اتاق بگرد تا ببینم راست می‌گویی یا نه.

حرف نامربوط زن، فیلسوف را دلخور و ناراحت کرده بود. او به هیچ وجه حاضر نبود از جایش بلند شود و به او ثابت کند که نمی‌تواند راه برود. زن فوق‌العاده باهوش بود و اگر قرار می‌شد که چیز ناجوری را در مورد او کشف کند، موفق می‌شد. بهتر از همه این بود که علت مقاومتش در جنگ بر زن آشکار نمی‌شد، و این بزرگ‌ترین دلیل امتناع فیلسوف برای از جا بلند نشدن بود.

زن هنوز با محتوی دیگ روی اجاق ورمی‌رفت، و در ضمن به او گفت که به چه فکر می‌کند:

- اطمینان دارم که دوستان شوخ‌طبع‌ات، در پشت جبهه، در آشپزخانه لشکر، ترا به کاری گمارده بودند؛ و این ادا و اطوارها هم جز مسخره‌بازی و حقه‌بازی چیز دیگری نیست.

سقراط از دست رنش به شدت ناراحت بود. از پنجره، کوچه را می‌نگریست. مردم با فانوس‌های سفید درآمد و رفت بودند، و جشن پیروزی را تدارک می‌دیدند. دوستان خوب و با نفوذش مسلماً در تدارک آن شرکت نداشتند، تازه خود او، لااقل به این سادگی‌ها قبول نمی‌کرد که به خاطرش مجالس جشن و سرور تشکیل دهند. زن ادامه داد:

- یا اینکه به نظر آنها به میدان نبرد فرستادن پینه - دوز، کار درست و خوبی آمده بود، ها؟ اشتباه تو همین جاست: آنها ترا انگشت کوچک خود نیز به حساب نمی‌آوردند، زیرا عقیده دارند که: او کفاش است، و باید کفاش هم باقی بماند؛ در غیر این صورت چطور می‌توانیم نوبی سوراخ کتفش ساعتها به پرت و پلاگویی مشغول

شویم و بشنویم که مردم می‌گویند: بین! آیا او پینه‌دوز خودمان است که این آدمهای تر و تمیز و حسایی با او نشسته‌اند و با او، با این کثافت، در باره فلسفه گفتگو می‌کنند؟

- درباره فلسفه!

زن نگاه غیردوستانه‌یی به او کرد و گفت:

- من می‌دانم که بسوادم، دیگر لازم نیست که تو مرتباً به من گوشزد کنی و سرکوفت بزنی. اگر من این‌طور نبودم تو کسی را نداشتی که هرچند وقت ظرف آب را بیاورد و پاهایت را شستشو دهد، یک زن چیز فهم و با سواد که این کارها را نمی‌کند. فیلسوف بکه خورد. آرزو کرد که زنش متوجه آن نشده باشد؛ چه اگر فکر شستن پاهای او به فکر زنش راه می‌یافت و او بیلا و وامصبینا بود! خدایان را شکر که زن به حرفش ادامه داد:

- اگر تو مست نبود، و دوستانت یک شغل زیر کار در رفتنی هم برایت فراهم نکرده بودند، پس، در این صورت تو بایست خود را مانند یک جنگجو نشان داده

باشی! دست‌های تو خونی است، ولی روی این حساب: وقتی که من عنکبوتی را زیر پاله می‌کردم، تو نعره می‌کشیدی، فکر نمی‌کنم که در جنگ مردانه ایستادگی کرده باشی. بلکه در واقع با زرنگی، کلکی‌زده، حقه‌یی سواره کرده‌ای که تورا این طوری به روی دوش حمل کنند. من ته و توی قضیه را در خواهم آورد. مطمئن باش!

اکنون سوپ حاضر شده بود و عطر اشتها انگیز آن به مشام می‌رسید. زن، با نپه‌ی دامنش، دسته‌ی دیگ را گرفت، و آن را به روی میز قرارداد، و با قاشق، مشغول خوردن شد. سقراط آرزو می‌کرد که دوباره اشتهای خود را به دست آورد. ولی فکر اینکه می‌بایست به کنار میز برود، او را از چنین میل و آرزویی بر حذر می‌داشت. او حال و وضع خوب و خوشی نداشت و آشکارا حس می‌کرد که قضیه هنوز خاتمه نیافته است. قدر مسلم در آینده‌یی نزدیک، ناراحتی‌های بسیاری را به وجود می‌آورد.

در حال حاضر، در میان اولین فریادهای شادمانی و پیروزی، طبیعتاً کسی به فکر این نبود که چه کسی این

پیروزی را به وجود آورده است. همه سرگرم این بودند که کارهای قهرمانانه خود را با آب و تاب تعریف کنند و بدین وسیله فخر بفروشنند و پز بدهند. اما فردا با پس-فردا همه خواهند دید که او تمام افتخارات را برای خود خواهد خواست، و آن وقت مردم تقاضا خواهند کرد که شغل مهمی به او واگذار شود زیرا که مردم از الکیبیداس زیاد راضی نبودند. با شادی موزیانه‌یی او را مخاطب قرار داده و خواهند گفت:

- تو در جنگ پیروز شده‌ای، ولی يك كفاش به آن خاتمه داده است.

و تیغی که به پای سقراط فرورفته بود همچنان دردناک بود. اگر هر چه زودتر تیغ و صندل را از پا در نمی‌آورد امکان بروز مسمومیت خونی وجود داشت. در حالی که فکرش در جای دیگری بود؛ گفت:

- از دهنش این طور صدا درتیاور!

قاشق همان طور در دهن زن باقی ماند:

- چی! من چکار نکشم؟

سقراط وحشترده و با دستپاچگی سعی کرد که او را مطمئن کند:

- با تو نبودم. تو فکر بودم و با خودم حرف می‌زدم.

ناگهان زن از جا پرید، دیک را روی اجساق انداخت و بیرون دوید.

سقراط از این که راحت شده بود، آه عمیقی کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و لنگ لنگان در حالی که به اطراف می‌نگریست سعی کرد خود را به ته اتاق به محل خوابش برساند، و به روی تخت خواب نئومانندی دراز کشید. وقتی که زن برای برداشتن شال گردنش دوباره وارد اتاق شد، با بدگمانی نظری به او انداخت، و مشاهده کرد که چگونه بی حرکت به روی تخت خواب کوچک کف چرمی خود قرار گرفته است. يك لحظه فکر کرد که شاید شوهرش به چیزی احتیاج داشته باشد؛ پس از مدتی دودلی و تردید خواست حرفی بزند و سوالی از او بکند، زیرا در هر حال او به خواسته‌های شوهرش توجه خاصی داشت ولی فکر بهتری به مغز زن راه یافت و غرغرکنان اتاق

را ترک کرد که به همراه زن همسایه به تماشای مجالس جشن و سرور برود.

سقراط باناراحتی به خواب رفت و باضم و قصه‌ی بسیار از خواب بیدار شد. صندل را از پا بیرون آورده بود، ولی دستش به تیغ نمی‌رسید که آنرا بیرون بیاورد. پایش به شدت آماس کرده بود. امروز صبح، زنش مثل همیشه بدخلق و سختگیر نبود. زیرا شب قبل شنیده بود که تمام شهر چطور درباره شوهرش حرف می‌زدند. لابد به طور حتم اتفاقی افتاده است. چیزی که برای مردم خیلی جالب بود، و او نمی‌توانست باور کند، این بود که او جنوی یک دسته از جنگجویان پارسی را گرفته و مانع پیشروی‌شان شده بود. زن فکر کرد: او، نه... با سؤالات خود جلوی جمعیت بزرگی را می‌تواند بگیرد و سرگرمشان کند، ولی نه جنوی یک دسته از جنگجویان را... پس چه اتفاقی افتاده بود؟

زن در مورد موضوع فوق، آنقدر به تصورش اطمینان نداشت که حتی شیر بز را به محل خوابش برد.

سقراط تمایلی برای برخاستن نشان نداد. زن پرسید:

- نمی‌خواهی بیرون بروی؟

فیلسوف باعرووند جواب داد:

- علاقه‌ی به بیرون رفتن ندارم.

کسی به سؤال مؤدبانه همسرش این‌طور پاسخ نمی‌دهد. ولی زن فکر کرد که شاید نمی‌خواهد خود را در معرض نگاههای کنجکاو مردم قرار دهد، و از این نظر به پاسخ او اعتراض نکرد.

قبل از ظهر چند مهمان به خانه‌شان وارد شد.

این مهمانان عبارت بودند از چند جوان اشرافزاده و ثروتمند که غالباً جزء معاشران فیلسوف بشمار می‌رفتند. اینان همواره او را استاد خود می‌خواندند. و بین آنها رابطه شاگرد و استادی حکمفرما بود. حتی بعضی وقتها که سقراط صحبت می‌کرد، اینان گفته‌های او را یادداشت می‌کردند، درست مثل اینکه مطلب مهمی عنوان شده باشد. امروز، این‌خبر بلافاصله به اطلاع او رسیده است

که آتن از شهرت و افتخار او سرشار گردیده است، و این برای فلسفه، یک روز تاریخی خواهد بود، و سقراط ثابت کرده است که یک ناظر بزرگ، می‌تواند یک عامل بزرگ هم بوده باشد.

سقراط علی‌رغم شیوه‌ی همیشگی‌اش بی‌آنکه آنها را ریشخند کند، به حرف‌هاشان گوش می‌داد. در همان وقتی که آنها صحبت می‌کردند، به نظر فیلسوف چنین می‌رسید که از دور، از خیلی دور، همان طوری که آدم صدای رعد و برقی را می‌تواند از خیلی دور بشنود، قهقهه‌ی عظیمی را می‌شنود، قهقهه‌ی یک شهر، قهقهه‌ی یک کشور... از خیلی دور، گویی که آهسته آهسته نزدیک می‌شد، بی‌آنکه برای نزدیک شدنش بتوان مانعی ایجاد کرد، و به هر کس که می‌رسید، به‌عابران در خیابان، به بازرگانان، به سیاستمداران و میدان‌ها به‌پیشه‌وران در دکان‌های کوچک‌شان سرایت می‌کرد و آنان را در بر می‌گرفت.

بر اثر یک تصمیم ناگهانی گفت:

- همه‌ی این چیزهایی که شما به زبان می‌آورید، بروج وی‌معنی است. من اصلاً کاری نکرده‌ام. آنها لبخند زنان به‌همدیگر نگاه کردند و یکی از میان آنها گفت:

- این کاملاً همان چیزیست که ما گفتیم. می‌دانستیم که طرز فکر تو بدین‌گونه است. جلو در مدرسه ما از اسوپولوس پرسیدیم که این سر و صداها و همه‌های ناگهانی برای چیست؟ سقراط که ده‌سال برای بزرگداشت و اعتلای روح و روان انسانی خدمت و فعالیت کرده است، و هیچکس، حتی نیم‌نگاهی به‌او نکرده بود، اکنون که در جنگ پیروز شده است، تمام آتن از او حرف می‌زنند. ما به اسوپولوس گفتیم:

- شما هم قبول دارید که این شرم‌آورست؟

سقراط هن‌هنی کرد و گفت:

- ولی من ابدأ در این جنگ پیروز نشدم، از خودم دفاع کردم: برای این که بمن حمله شده بود. این جنگ برایم جالب نبود. من نه‌فروشنده اسلحه و مهمات هستم،

بود، دراز کشید، و سقف را که از دوده سیاه شده بود می‌نگریست.

زنش از گوشه‌ی اتاق او را می‌بایید. داشت دامن کهنه‌ی را وصله می‌کرد. ناگهان پرسید:

- خوب بگو ببینم که پشت کاهه چه نیم‌کاسه‌ی وجود دارد؟

سقراط بکه خورد. با تردید زنش را نگریست. او موجودی بود که خیلی کار کرده و زحمت کشیده بود، سینه‌ی چون تخته صاف و چشمانی غمگین داشت. فیلسوف می‌دانست که می‌تواند به او اعتماد کند، و حتی می‌دانست اگر روزی شاگردانش به‌بیمانه اینکه سقراط، همان کفاشی نیست که خدایان را نفی می‌کنند؟ از او روگردان شوند، زنش او را رها نکرده و در کنارش خواهد ماند. زن از زندگی با او چیزی به دست نیاورده و به زندگی آرام و توأم با آسایشی نرسیده بود، با این همه جز به خود او، پیش کسی گله و شکایتی نکرده بود. و تا اینوقت، به هنگامی که سقراط شبها از خانه شاگردان ثروتمندش

هستم؛ و نه در اطراف و اکناف کشور باغهای انگور دارم. من حتی نمی‌دانستم برای چه باید بجنگم. فقط در میان عده‌ی زیادی از آدمهای خوب حومه‌ی شهر قرار گرفته بودم که مثل خودم علاقه‌ی به جنگ و نبرد داشتند؛ من درست همان کاری را کردم که آنها هم قادر به انجام آن بودند، حداکثر با این تفاوت که چند لحظه قبل از آنها دست به کار شدم.

میهمانان مثل اینکه زخمی شده باشند، همه باهم فریاد کشیدند:

- ما هم همین را گفتیم، این طور نیست؟ ما گفتیم که او از خودش دفاع کرده و جز این کاری نکرده است. این شیوه‌ی او برای پیروزی در نبرد است. اکنون اجازه بدهید که به مدرسه برگردیم، مباحثات و گفتگوهایمان را در این زمینه قطع کردیم که بی‌ایم و به‌شما روز بخیر بگوییم.

و همچنان در حال بحث و گفتگو عزیمت کردند.

سقراط، ساکت، درحالی که به آرنجش تکیه داده

گرسنه به‌خانه می‌آمد حتی يك شب پیش نیامده بود که روی طاقچه يك تکه نان یا خوراکی دیگری مشاهده نکند. در این حال فیلسوف از خود می‌پرسید که آیا همه چیز را باید برایش تعریف کند یا نه.

اما بعد به این فکر افتاد: وقتی که در آینده مانند هم اکنون، مردم بدیدنش می‌آیند و از عملیات شجاعانه‌اش حرف می‌زنند، ناگزیر است که در حضور زنش يك مقدار حرفهای غیر واقعی و رباکارانه به‌زبان بیاورد، در حالی که اگر زنش حقیقت را بداند نخواهد توانست آن حرفها را به‌زبان بیاورد، زیرا از هر چه بگذریم، او به‌زنش احترام می‌گذاشت. و به این ترتیب از تعریف کردن آن صرف‌نظر کرد؛ فقط گفت:

- از سوپ لوییای سرد شده دیشی تمام اتاق بو گرفته است.

زن با بدگمانی نظر دیگری به او انداخت.

البته از نظر مالی در وضعی نبودند که غذای مانده را دور بریزند. فیلسوف هم این را می‌دانست. در نتیجه،

در صدد چیزی بود که توجه زن را منحرف کند. زن هر لحظه بیشتر اطمینان می‌یافت که زیرکانه نیم کاسه‌یی هست چرا از جایش بلند نمی‌شود؟ سقراط همیشه دیر از خواب برمی‌خاست، ولی همیشه دیر هم به‌رختخواب می‌رفت. ولی دیشب که خیلی زود خوابیده بود. امروز تمام شهر به‌خاطر جشن پیروزی آرام و قرار نداشت. در کوچه و بازار، تمام دکان‌ها بسته بود.

يك واحد سواره‌نظام، صبح‌زود، ساعت پنج، از تعقیب دشمن برگشته بود. صدای سم اسبان شنیده می‌شد. رفتن به‌میان ازدحام جمعیت، از سرشت و شهوات او بشمار می‌رفت. در چنین روزهایی سقراط به‌روی پای خویش بند نبود، از صبح تا شب به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت و با مردم گفت‌گومی کرد. با این همه آخر برای چه از جای خود بلند نمی‌شود؟

در گاه اتاق ناریک شده بود. چهار نفر از ما موران دولت وارد اتاق شدند، در وسط اتاق ایستادند و یکی از آنها با لحنی رسمی ولی فوق‌العاده مؤدب گفت که

آنها مأموریت دارند سقراط را به قصر ببرند. فرمانده کل قشون، الکبیداس، شخصاً تقاضا کرده است که به خاطر کارهای شجاعانه‌ی جنگیش به او نشان افتخار داده شود. از کوچه، سروصداهایی شنیده می‌شد و نشان می‌داد که همسایه‌ها جلوی در خانه جمع می‌شوند.

سقراط، احساس کرد که به شدت عرق می‌ریزد. او می‌دانست که اگر از رفتن به قصر خودداری کند، باز هم لاقلاً باید سر پا بایستد و ایستاده سخنانی مؤدیانه به زبان بیاورد و آنها را تا در خروجی راهنمایی کند. باز می‌دانست که نخواهد توانست دو قدم بیشتر بردارد. آنوقت با مشاهده‌ی راه رفتنش، همه چیز را می‌فهمیدند. و آن قهقهه بزرگ شروع می‌شد. همین جا و الان!

پس به جای اینکه سر پا بایستد، همان طوریکه دراز کشیده بود به آرنجش تکیه داد و گفت:

- از قول من بگویند که احتیاجی به نشان افتخار ندارم، در ساعت یازده با چندتن از دوستان قرار ملاقات دارم و می‌باید درباره یک مسأله فلسفی مباحثه و گفتگو

کنیم. و به این ترتیب متأسفانه نمی‌توانم به آنجا بیایم. در ضمن من برای اینگونه مراسم و تشریفات، مناسب نیستم. از همه اینها گذشته، خیلی خسته‌ام. نکته آخری را از این جهت اضافه کرده بود که از به میان کشیدن موضوع فلسفه دلخور شده بود، و اما مطلب مربوط به بی‌نیازی خود را به نشان افتخار از این بابت به زبان آورده بود که فکر می‌کرد با خشونت بهتر از هر وسیله دیگری می‌تواند از شرشان راحت شود.

مأموران دولتی هم به این زبان آشنایی داشتند. آنها به روی پاشنه‌های خود عقب‌گرد کردند و رفتند. در حالیکه با عصبانیت پاهای مردمی را که جلوی در خانه سقراط جمع شده بود، لگد می‌کردند.

زنش، پس از رفتن آنها باخشم گفت:

- آنها بادت خواهند داد که چگونه در مقابل مأموران دولت مؤدب باشی.

و به آشپزخانه رفت.

سقراط، صبر کرد تا زنش بیرون برود، و بعد هیکل

آنتینین، يك صندلی از گوشه اتاق آورد، و کنار تختخواب دوستش نشست.

- عصر امروز، دوباره درس را شروع می‌کنیم. دلیلی وجود ندارد که پیش از این تعطیلش کنیم. - همین‌طور است.

- از خود می‌پرسیدم که آیا شما هم خواهید آمد، ولی وقتی که به اینجا می‌آمدم در راه به فستون جوان برخوردم و هنگامی که گفتم امروز عصر جبر درس خواهم داد، خیلی خوشحال شد. به او گفتم که با کلاه خود و زره می‌تواند سر درس حاضر شود. وقتی که پروتاغورهی و دیگران بفهمند که در خانه آنتینین حتی در غروب روز جنگ به درس جبر ادامه می‌دهند، از غصه دق خواهند کرد.

سقراط به راحتی خود را در تختخواب ننوماندش تاب داد، و با چشمان از حدقه درآمده و کنجکاو خود به دوستش نگاه می‌کرد. از او پرسید:

- آیا کس دیگری را هم ملاقات کرده‌ای؟

سگیش را در رختخواب به طرف دیگر گرداند، و در حالی که مواظب در بود، روی لبه‌ی تختخواب نشست. سعی کرد که با احتیاط بسیار به روی پای مجروحش بایستد، ولی این کار، بی‌نتیجه بود. در حالی که خیس عرق شده بود، دوباره خود را به روی تختخواب انداخت. نیم‌ساعت گذشت. کتابی را برداشت که بخواند. وقتی که پا را بیحرکت نگه می‌داشت، تقریباً چیزی را حس نمی‌کرد. دوستش، آنتینین، بدیدنش آمد.

او روپوش کلفتش را در نیاورد، و در پای تختخواب ایستاد. همان‌طور که سقراط را می‌نگریست، سرفه‌ای کرد و تیرش انبوهش را بخاراند و گفت:

- هنوز خوابیده‌ای؟ تصور می‌کردم که اکماتیبه را در خانه تنها خواهم یافت. فقط برای این از رختخواب برخاستم که از تو خبری بگیرم. من شدیداً سرماخورده‌ام، و به همین دلیل دیروز نتوانستم در اینجا حاضر شوم.

سقراط بالحن خیلی خشکی گفت:

- بنشین.

- بله، خیلی‌ها را.

سقراط با اوقات تلخی، سقف را نگرست. آیا لازم است که همه چیز را پیش دوست خود اعتراف کند؟ او به آنتیتینین اعتماد داشت. برای تدریس درخانه او پول نمی‌گرفت؛ و در نتیجه برای آنتیتینین رقیبی به‌شمار نمی‌رفت. شاید واقعاً لازم باشد که این مسأله‌ی غامض را با او درمیان نهد.

آنتیتینین با چشمان درخشان، با کنجکامی در حالی که به دوستش می‌نگریست؛ تعریف کرد:

- محو همی‌س برای همه تعریف می‌کنند که تو ظاهراً فرار کرده‌ای، ولی در آن شلوغی اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده‌ای، چندان از جوانان خوب به این دلیل می‌خواهند کتکش بزنند.

سقراط دستپاچه و ناراحت نگاهش می‌کرد. با دلخوری گفت:

- چه بچ و چه بی‌معنی!

ناگهان برایش روشن شد که اگر تغییر رنگ و قیافه

بدهد دشمنانش چه مدرکی از او می‌توانستند در دست داشته باشند! نیمه‌شب، در سینه صبح، فکر کرده بود که شاید بتواند تمام جریان را به عنوان یک آزمایش وانمود کند و بگوید که می‌خواسته است ببیند تا چه حد همه زود باورند. بیست سال تمام من صلح‌طلبی را تدریس و تبلیغ کرده‌ام؛ یک شایعه کافی بود که شاگردانم مرا به عنوان یک جنگجو بشناسند... و غیره و غیره.

آه! در این صورت در جنگ نیابست پیروزی به دست آید. اکنون، ظاهراً برای صلح‌طلبی زمان نامساعدی به‌شمار می‌رود.

پس از یک شکست، طبقات بالا و طبقه حاکم برای مدتی صلح‌طلب می‌شوند. و بعد از یک پیروزی حتی طبقات پایین، حداقل برای مدتی (تا اینکه به این حقیقت واقف شوند که پیروزی و شکست، در حال و وضع آنها تفاوت چندانی ندارد) طرفدار جنگ‌ته، در حال حاضر با صلح‌طلبی نمی‌توان کاری از پیش برد.

از کوچه، صدای سم اسب، شنیده شد. سواران،

جلو‌خانه سقراط توقف کردند. الکیبیداس، با گام‌های فاصله‌دارش داخل شد. با چهره‌یی بشاش گفت:

- روز بخیر آنتیتینین، کارویبار فلسفه‌بازی چطور است؟ سقراط، مردم در میدان به‌جواب تو اعتراض می‌کنند. برای اینکه شوخی کرده باشم، تقاضای خود را درمورد اهدای نشان برگ درخت غان تغییر داده، و این بار درخواست کرده‌ام که به‌جای نشان افتخار، با پنجاه ضربه شلاق اعمال شجاعانه ترا تلافی کنند. طبیعتاً این پاداش، صدایت را بند خواهد آورد، چه کاملاً مناسب حال تست. اما در این حال هم باید همراه من بیایی. ما دونفری، پای پیاده به آنجا خواهیم رفت.

سقراط، آهی کشید. الکیبیداس جوان با سقراط روابطی خوب و دوستانه داشت و بارها با هم مشروب نوشیده بودند. این يك عمل دوستانه بود که بیاید و از حال او جوینا شود. قدر مسلم منظورش این نبود که میدان تاجگذاری را شلوغ کند. تازه اگر قصه بر این نحو بوده باشد، می‌بایست از آن پشتیبانی شود.

سقراط که به‌تاب خوردن خود در نثوش ادامه می‌داد، سرانجام گفت:

- بادی که ساختمان‌ها را وازگون و خراب می‌کند، عجله نام دارد؛ بنشین.

الکیبیداس خندید، صندلیی جلو کشید و نشست؛ ولی قبل از اینکه بنشیند، به اسکاوتیبه که در میان درآشیز-خانه ایستاده بود، و دستهای خیس خود را با لبه‌ی دامنش خشک می‌کرد، تعظیم کوتاهی کرد، و تا حدی بیصبرانه گفت:

- شما فیلسوف‌ها هم موجودات مضحکی هستید. شاید از اینکه جنگ را بر ایمان بردی و فتح کردی، متأسف شده‌ای؛ شاید آنتیتینین برایت روشن کرده باشد که گویا دلایل کافی برای این امتناع تو وجود نداشته است؟

آنتیتینین فوراً پاسخ داد:

- ما داشتیم درباره جبر صحبت می‌کردیم.

- و دوباره سرفه کرد.

- الکیبیداس زهر خندی زد و گفت:

- منهم انتظار دیگری نداشتم. اکنون بنا به عقیده من این واقعاً شجاعت‌آمیز بود. اگر شما مخالف این حرف‌اید، من حرفی ندارم؛ یک مشت برگ درخت‌غان که چیز مهمی نیست! پیرمرد، دندان روی جگر بگذار و رضایت بده که این مراسم انجام شود. فوری تمام می‌شود، بعدش می‌رویم گیلانی می‌زنیم.

و با کنجکاو هیکل قوی و درشت سقراط را که اکنون بشدت توی نویزش تاب می‌خورد، می‌نگریست. سقراط خیلی زود وتند، فکرش را به کار انداخت. چیزی به‌خاطرش رسیده بود که می‌توانست عنوان کند، قادر بود بگوید که دیشب یا امروز صبح تیغ به‌پایش رفته است، یا مثلاً وقتی که سربازان او را از روی دوششان به‌زمین می‌گذاشتند این اتفاق افتاد. عنوان کردن نکته‌خیر، کاملاً قابل توجیه و منطقی جلوه می‌کرد. و حتی ضرب‌المثل یک‌تیر و دونشان مصداق پیدامی‌کرد، چه این بهانه مضافاً نشان می‌داد که چگونه ممکن است انسان به‌خاطر احترام گذاشتن به‌همشه‌ریانش آسیب و

نظمه ببینید.

بی‌اینکه تاب خوردنش را قطع کند، به‌جلوخم شد به‌نحوی که می‌توان گفت فی‌الواقع نشسته بود، و درحالی که با دست راستش بازوی لختش را مالش می‌داد، با ثانی گفت:

- قضیه از این قرار است که پای من ...

در این وقت چشمش به‌اسمان تپه افتاد که در آستانه‌ی در آسپزخانه ایستاده بود. اکنون داشت اولین دروغ را در این خصوص عنوان می‌کرد. چه‌تأیید وقت فقط سکوت کرده بود. از ادامه حرفش منصرف شد و ناگهان احساس کرد که دیگر نمایی به‌تعریف قصه ندارد. گویی که خاری در پا نداشت. از حرکت و تاب خوردن باز ماند. و با صدایی با قدرت و بهشاش گفت:

- انکییادس؛ گوش کن! در این زمینه، شجاعت مورد مصداق می‌ندارد چه‌هنگامیکه کشت و کشتار شروع شد، یعنی موقعی که اولین سرباز دشمن را مشاهده کردم، یا به‌فرار گذاشتم، البته به‌سمت راست یعنی به‌عقب‌اولی

در آنجا بوته‌یی از گیاهان خاردار وجود داشت که یکی از تیغ‌ها در پایم فرو رفت. از آن پس دیگر نتوانستم به راهم ادامه دهم. آن وقت مثل موجودات وحشی به هر سو می‌دویدم و نزدیک بود که چندتن از خودی‌ها را مجروح کنم. در آن لحظه، در میان ناامیدی گویا با فریاد به واحد دیگر چیزی می‌گفتم تا دشمنان تصور کنند تعداد بسیاری سرباز در آنجا هست، گرچه آنچه به زبان می‌آوردم، کلاً فاقد معنی بود، ولی می‌دانستم که آنها زبان یونانی را نمی‌فهمند؛ ولی از طرف دیگر، گویی آنها نیز دارای حالت عصبی بودند. چه ظاهر آن فریادها را نمی‌توانستند تحمل بکنند؛ مضافاً به نظر می‌رسید که پیشروی آنها تا آنجا با سختی و دشواری فراوانی همراه بوده است. سربازان دشمن لحظه‌یی برجها ماندند، و در همین وقت واحدهای سواره نظام ما نیز از راه رسید. تمام ماجرا همین بود و بس!

در اتاق، چند نایه سکوت مطلق حکمفرما بود. الکیبیادس، مبهوت و خیره‌او را می‌نگریست. آنتیتین که

پشت دستمال خود جلوی دهانش گرفته بود، سرفه کرد، ولی این بار، سرفه کاملاً طبیعی بود. از طرف در آشپزخانه در آنجایی که اکساتیبه ایستاده بود، قهقهه‌یی پرطنین به گوشش رسید. سپس آنتیتین با لحن خشکی گفت:

- به این ترتیب تو نمی‌توانستی به میدان رفته و لنگک‌نگان از پله‌ها بالا بروی که تاج برگ درخت غان را به تو هدیه کنند، من این را خیلی خوب درک می‌کنم.

الکیبیادس، به پشتی‌صندلیش تکیه کرد، و با چشمان نیم‌بسته اش فیلسوف را که روی تخت خواب بود، می‌باید. نه سقراط و نه آنتیتین، هیچ‌یک او را نمی‌نگریستند. الکیبیادس به جلو خم شد، و با دو دستش یکی از زانوهایش را بغل کرد؛ خطوط چهره‌ی نیمه‌پسرانه‌اش می‌لرزید، ولی نمی‌شد از آن افکار و احساسش را خوانند. پرسید:

- چرا نگفتی زخم دیگری داری؟

سقراط با خشونت پاسخ داد:

- برای اینکه خاری در پا دارم.

الکیبیادس گفت:

- اوه! به این دلیل؟ می فهمم.
و به سرعت از جا برخاست و به تختخواب نزدیک
شد و گفت:
- افسوس! که تا چرا با خود به همراه نیاورده‌ام،
آنرا به گماشته‌ام دادم که نگهدارد، در غیر این صورت
آنرا در همین جا بر سرت می گذاشتم و تقدیمت می کردم.
باور کن که تو را به اندازه کافی شجاع می دانم، زیرا کسی
را نمی شناسم که در چنین شرایطی آنچه را که تعریف
کرده‌ای، به زبان بیاورد. و فوراً بیرون رفت.
وقتی که اکسانتیه پای مجروح او را می شست و
تیغ را بیرون می آورد، با بد اخلاقی گفت:
- این می توانست یک مسمومیت خونی بشود.
فیلسوف جواب داد:
- لا اقل.